

کمال . ولادیمیر ناباکوف . ترجمهٔ صفدر تقی‌زاده

۲۴۷ ویژگی‌های رمان‌ها و داستان‌های کوتاه ولادیمیر ناباکوف، نویسنده‌ی روسی تبار امریکایی را این‌گونه برشمرده‌اند: قوه‌ی تخیل درخشان و شاعرانه، کنایه‌های ادبی ابهام‌آمیز، درایت و شوخ طبعی جاندار، مفاهیم متناقض نمای نافذ و گیرا و بازی‌های عالمانه با واژه‌ها. بسیاری از آثار داستانی او، نمایانگر ارائه شگردها و شکل‌های تازه در داستان‌نویسی است. ناباکوف با نمادگرایی و نیز با فرویدیسم میانه‌ی خوبی نداشت. نمادگرایی را عامل محدودکننده‌ی ذهن نویسنده می‌پنداشت و فرویدیسم را نظریه‌ای بی‌اعتبار. او در جایی اعتقاد سیاسی خود را چنین خلاصه برشمرده است: «چشم‌انداز سیاسی من به اندازه‌ی یک تخته سنگ قدیمی، سرد و ثابت مانده است و در حد ابتدال، کلاسیک است: آزادی بیان، آزادی فکر، آزادی هنر. ساختمان اجتماعی یا اقتصادی جامعه‌ی دلخواه، ربط چندانی به من ندارد. خواسته‌های من فروتنانه است: تصویر رئیس حکومت از اندازه‌ی یک تمبر پست تجاوز نکند و شکنجه و اعدامی هم در کار نباشد.»

ناباکوف در سال‌های اولیه، داستان‌هایش را به روسی می‌نوشت

و بعدها به نوشتن به زبان انگلیسی رو می آورد. در روزهای اول، نوشتن به زبان انگلیسی برایش سخت دشوار بود. «انگار هشت انگشتت را در یک انفجار از دست داده باشی و حالا بخواهی یاد بگیری که چه طور شیء سنگینی را از زمین بلند کنی.» اما بعدها نثر پخته و سنجیده‌ای پیدا کرد و با وسواس به نوشتن رمان، داستان کوتاه و مطالب گوناگون ادبی پرداخت. با این همه، همواره از رها کردن زبان مادری خود در عذاب بود و نوشتن به زبان انگلیسی درجه دو را «فاجعه‌ی زندگی خصوصی‌اش» می‌نامید و حسرت روزگار گذشته و اندوه از دست دادن زبانی نیرومند و دلنشین در تاروپود همه‌ی نوشته‌های او نهفته است و سخت پشیمان است که «زبان روسی روان، غنی و بی‌نهایت سر به راهش را به زبان انگلیسی درجه دو که هیچ یک از آن ویژگی‌ها را ندارد عوض کرده است.» با این همه زبان انگلیسی ناباکوف زبانی شیرین، طنزآمیز، نرم و از لحاظ دامنه‌ی واژگان، نمونه و کم‌نظیر است. داستان کوتاه کمال از جمله آثار ناباکوف است که نخست به زبان روسی نوشته شده و بعد دیمتری ناباکوف با همکاری نویسنده آن را به زبان انگلیسی ترجمه کرده است. این داستان کوتاه در مجله‌ی نیویورکر به چاپ رسیده است.

با لحنی شاد و تقریباً به وجد آمده به دیوید می‌گفت «خُب می‌بینی که ما حالا دو خط داریم.» طوری که انگار داشتن دو خط، خود ثروتی نادر است و چیزی که می‌شود به آن فخر فروخت. دیوید مؤدب اما کُند بود. ایوانف چشمش که به گوش‌های دیوید افتاد و دید که به سرخی گرائیده‌اند، پیش‌بینی کرد که بعدها، سی یا چهل سال بعد، بارها و بارها دیوید در خواب او ظاهر خواهد شد؛ خواب‌های بشری، کینه‌های پیشین و کهنه را به سادگی از یاد نمی‌برند.

دیوید با موی روشن و اندامی لاغر، نیم‌تنه‌ی بی‌آستین ژرسه‌ی زردرنگی پوشیده بود و کمربندی چرمی روی آن بسته بود. روی کاسه‌ی زانوهایش جای زخم‌ها و خراش‌هایی دیده می‌شد و ساعتی مچی داشت که روی صفحه کریستالش را قابی شبکه‌ای و فلزی مثل پنجره‌های زندان می‌پوشاند. در ناراحت‌ترین وضعی پشت میز نشسته بود و داشت ته‌یخ خودنویسش را بی‌دربی به دندان‌هایش می‌کوبید. درس و مشقش در مدرسه خوب نبود و مجبور شده بودند معلمی خصوصی برایش استخدام کنند. ایوانف با همان نشاط و سرزندگی آگاهانه ادامه داد «حالا به خط دوم می‌رسیم.» در

رشته‌ی جغرافی فارغ‌التحصیل شده بود اما این دانش تخصصی را نمی‌توانست جایی به کار بندد؛ اندوخته‌ای تلف شده، ملک مجلل مسکینی پاک‌نژاد. آه که این نقشه‌ها و طرح‌های جغرافیایی قدیمی، چه دلپذیراند! نقشه‌های مسافران روم باستان، بلند و تزئین شده با نوارهای حاشیه‌ای مارمانند، نمایانگر دریاهایی به شکل کانال، یا آن نقشه‌های اسکندریه کهن که در آن‌ها انگلستان و ایرلند را به شکل دو سوسیس کوچک نشان می‌دهد، یا نقشه‌های مسیحیت قرون وسطایی، سرخ و سبز چمنی با شرق بهشتی در آن بالا و اورشلیم ناف طلایی دنیا در مرکز شهر. شرح سفرها و زیارت‌های شگفت‌انگیز: آن راهب مسافر که اردن را به رودخانه‌ی کوچکی در چرنیکف بومی خود مقایسه می‌کرد، آن نماینده‌ی تزار که به سرزمینی رسیده بود که مردمش زیر چترهای زرد رنگ، رفت و آمد می‌کردند، آن تاجر شهر ته‌ور که از میان ژنگلی انبوه - واژه روسی جنگل - پر از میمون، راهی به سرزمین گرم و سوزانی می‌جست که شاهزاده‌ای عریان بر آن حکومت می‌کرد. جزیره‌ی کوچک این عالم شناخته شده همچنان رو به گسترش است؛ سرزمین‌های تازه‌ای با تاتی از میان ابر و مه افسانه‌ها سر برمی‌آورند و کره‌ی زمین آهسته آهسته ردا از دوش برمی‌گیرد. و بنگر، از میان آن سرزمین‌های دور، و رای دریاها، شانه‌های امریکای جنوبی، همچون نخستین منظره‌ی خشکی از دریا پدیدار می‌شود و از هر چهار گوشه‌ی آن بادهائی از گونه‌های چاق پف کرده می‌وزند و یکی از آن‌ها عینکی بر چشم دارد.

باری نقشه‌ها را رها کنیم: ایوانف شادی‌ها و سرگرمی‌های غریب بسیاری داشت. بلند بالا بود و لاغر اندام و گندم‌گون و میانسال و از آنجا که زمانی ریشی سیاه و انبوه داشت و پس از سالیانی دراز آن را اصلاح کرده بود، حالا دائم طرح سایه‌واری بر چهره‌اش نشسته بود (ریشش را در آرایشگاهی در صربستان، در نخستین مرحله‌ی تبعیدش اصلاح کرده بود) و اکنون کم‌ترین اهمالی موجب می‌شد که آن سایه بار دیگر زنده شود و موی زبری در جای آن بروید. در خلال ده دوازده سال زندگی در مهاجرت که بیش‌تر آن را در برلین گذرانده بود، همچنان به یقه‌ها و سرآستین‌های آهار زده وفادار مانده بود؛ پیراهن‌های پوسیده‌اش، در جلو زبانه‌ای داشت که آن را به بالای زیرشلواری بلندش دکمه می‌کرد. در این اواخر دوست داشت دائم آن لباس رسمی و قدیمی و سیاهی را بپوشد که سرتاسر مغزی برگردان یقه‌اش را قیطان دوزی کرده بودند. (باقی لباس‌هایش دیگر به درد بخور نبود) و روزهائی که هوا تیره و ابری بود به نظرش می‌رسید که در چنین هوای گرفته‌ای لباسی



یکی از پروانه های
ناباکوف.

آدمی نباید عادات غریب هموطنانش را تقلید کند. با این همه ایوانف این تقلید مسخره‌ی آموزشی را به درستی تعبیر نکرد و چون می‌پنداشت که به چیزی بر فراز سرش اشاره می‌کنند. با اطمینان حتی به بالاتر از آن چه عادتش بود خیره شد.

۲۵۰

فاخر به تن کرده است. از کراواتش، تار و پودی پشمی که انگار راه گریزی می‌جست بیرون زده بود و مجبور می‌شد نوک آن‌ها را نازک بچیند، هر چند دل و جرئت کافی نداشت که همه را از ته قیچی کند.

حدود سه بعد از ظهر از خانه بیرون می‌زد، با سری برافراشته و گام‌هایی تقریباً بلند و وارفته. حریم‌خانه هوای تازه‌ی اوایل تابستان را در سینه فرو می‌برد و سیب آدم بزرگش را که از صبح همچنان برآمده و آماده بود قورت می‌داد. یک بار هم جوانکی که ساق پوشی چرمی به پا داشت، از پیاده‌رو مقابل با سوتی ملایم نگاه مات ایوانف را به سوی خود کشاند و با بالا گرفتن چانه، چند گامی به همان صورت پیش رفت؛ آدمی نباید عادات غریب هموطنانش را تقلید کند. با این همه ایوانف این تقلید مسخره‌ی آموزشی را به درستی تعبیر نکرد و چون می‌پنداشت که به چیزی بر فراز سرش اشاره می‌کنند، با اطمینان حتی به بالاتر از آن چه عادتش بود خیره شد. در آن بالا سه تکه ابر کوچک، دست یکدیگر را گرفته بودند و در پهنه‌ی آسمان اُریب به مقصد نامعلومی پیش می‌تاختند، تکه‌ی سوم عقب مانده بود و آهسته می‌لنگید و سایه‌ی آن همراه با طرح دست دوستانه‌ای که به سویش دراز شده بود، رفته رفته وقار و اهمیت خود را از دست می‌داد.

در آن روزهای گرم و خوش‌نخستین، همه چیز زیبا و دلپذیر می‌نمود؛ دختر بچه‌های لندوکی که روی پیاده‌رو، لی لی بازی می‌کردند، پیرمردهایی که روی نیمکت‌ها نشسته بودند، تحفه‌های سبزی که درختان شکوهمند زیرفون، هر بار که باد، دست‌های نامرئی‌اش را به سویشان دراز می‌کرد، به هر سو می‌پراکنند. در آن لباس سیاه، خود را تنها و واخورده حس می‌کرد. کلاه از سر برمی‌گرفت و لحظه‌ای بی‌حرکت می‌ایستاد و به اطراف چشم می‌دوخت. ایوانف هر گاه که به نظافتچی دودکشی چشم می‌دوخت (همان پیک بی‌خیال خوشبختی مردم که زنده‌ای عابر خرافاتی با سرانگشتان خود لمسش

می کردند) یا به هوایمایی که دل ابرها را می شکافت نگاه می کرد، در خیال به چیزهای زیادی می اندیشید که هیچ گاه از نزدیک با آن ها در نیامیخته بود.

به حرفه هایی که هرگز نتوانسته بود به آن ها دست یازد، به چتر نجاتی که همچون حلقه ی گلبرگی غول پیکر باز می شد، به دنیای پرشتاب و خال مخالی مسابقه های اتومبیل رانی، به جلوه ها و تصویرهای گوناگون خوشبختی، به لذت های دولتمردان در محیط های طبیعی دل انگیز. اندیشه اش همچنان بال و پر می گرفت و از پشت شیشه ی عینک به این سو و آن سو گشت می زد، شیشه ای که در همه ی عمر، او را از ارتباط مستقیم با دنیا باز می داشت. سخت مشتاق بود و سودایی در سر داشت تا همه چیز را تجربه کند، تا همه چیز را به چنگ آورد و لمسش کند، تا بگذارد صدای چهجه ی پرندگان از صافی وجودش عبور کند و لحظه ای به اعماق روح عابری پناه برد، همان گونه که انسان به زیر سایه ی خنک درختی پناه می برد. ذهنش انباشته از مشکلاتی ناگشودنی بود؛ نظافتچی های دودکش ها پس از کار چگونه و چه وقت خود را می شویند؟ بر سر این راه جنگلی در روسیه که تا لحظه ای پیش به روشنی به یادش می آورد اکنون چه آمده است؟

هنگامی که سرانجام، مثل همیشه دیر با آسانسور بالا رفت، این احساس را داشت که آهسته آهسته در حال رشد کردن است و اندامش کشیده تر می شود و پس از آن که سرش به سقف طبقه ششم رسید، حس کرد همچون شناگری پاهایش را بالا می کشد. آن گاه، پس از آن که به ابعاد عادی خود بازگشت، به درون اتاق روشن دیوید پا گذاشت.

دیوید، هنگام درس دوست داشت با چیزی بازی کند اما سوای این، به دقت به سخنان معلم گوش می داد. در خارج بزرگ شده بود و زبان روسی را به دشواری و ملال تکلم می کرد و هرگاه می خواست مطلبی مهم بیان کند یا هرگاه با مادرش، همسر روسی یک بازرگان آلمانی، حرف می زد، بی درنگ به زبان آلمانی برمی گشت. ایوانف که زبان محلی اش ضعیف بود، ریاضیات را به روسی شرح می داد، حال آنکه کتاب درسی به زبان آلمانی بود و همین خود دشواری هایی می آفرید. همچنان که به گوش های لبه پهن و اندکی آویخته پسرک خیره می شد، می کوشید میزان نفرت و انزجاری را که در دیوید برمی انگیزخت در ذهن مجسم کند و همین آزارش می داد. خود را از خارج و از دیدی دیگر چنین می پنداشت. چهره ای پرلک و پیس، با خراشی از بریدگی تیغ، کتی سیاه و براق با لکه های روی سر آستین. با آن لحن سرزنده و تصنعی، صداهائی که برای صاف کردن سینه

و گلو از خود درمی آورد و حتی آن صدایی که به گوش دیوید نمی رسد؛ ضربان پرلغزش اما فرمانبردار قلبی که سال ها دردمند بود. درس که به پایان می رسید، پسرک شتاب زده می رفت و چیزی می آورد تا به او نشان دهد، کاتالوگ اتومبیلی مثلاً، یا یک دوربین عکاسی یا آچار کوچک و بامزه ای که در خیابان یافته بود و بعد ایوانف سخت می کوشید ثابت کند که از آن ها سر در می آورد و نیز می کوشید آگاهی خود را به رخ او بکشد. اما افسوس، که او هرگز با اتحادیه پنهان اشیاء دست ساز بشر که به آن تکنولوژی می گویند، رابطه ی صمیمانه ای نداشت، و اظهار نظر غیر دقیق و جسته گریخته اش، دیوید را وامی داشت تا با نگاه حیرت زده ی آن چشم های خاکستری رنگ باخته به او زل بزند و شینی را به سرعت از دستش بقاپد، شینی که در دست های ایوانف انگار دیگر به ستوه آمده بود.

و با این همه، دیوید نامهربان نبود. بی اعتنائی اش به چیزهای نامتفاوت را به نوعی می شد توجیه کرد. زیرا، من نیز، ایوانف با خود اندیشید، باید جوانکی خشک و بی عاطفه بوده باشم، منی که هیچ گاه عشق هایم را، دلمشغولی هایم را و هراس هایم را با احدی در میان نمی گذاشتم، همه ی آن چه در ایام کودکی من ابراز می شد، تک گوئی هیجان زده ی کوتاهی خطاب به خویشان خویش بود. چه بسا بتوان از قیاس صوری زیر نتیجه ای گرفت: یک کودک، تنها نوع کامل بشریت است، دیوید هم یک کودک است، پس دیوید کامل است. با این چشم های شایان پرستشی که دارد، یک پسر بچه کجای می تواند فقط به این مسئله بیندیشد که قیمت اسباب های گوناگون مکانیکی چند است یا چگونه باید تمبرهای کافی جمع کند تا به اندازه ی پنجاه فنیک از مغازه ای جنس بخرد.

باید چیزهای دیگری هم ذخیره کند: خاطره های روشن کودکانه ای که رنگشان همچنان روی سرانگشتان ذهن باقی می ماند. او در این باره کلامی بر زبان نمی آورد، همچنان که من خود بر زبان نیاوردم. اما اگر چند دهه بعد. بگوئیم سال ۱۹۷۰ (آه که این سال های دور چقدر به شماره های تلفن شبیه اند!) بار دیگر به تصادف تصویری را که اکنون بر بالای تختخوابش آویزان است، ببیند، بونزو که توپ تیبسی را نقل کرده است، چه احساسی در درون دارد، چه آرامش خیالی، چه حیرتی از وجود خویشان خویش! ایوانف به کلی اشتباه نمی کرد. چشم های دیوید حقیقتاً خالی از نوعی خواب آلودگی نبود، اما خوابی انباشته از شیطنت های پنهان.

مادر دیوید به اتاق می آید. موی بور و ظاهری خشک و خشن دارد. یک روز پیش سرگرم

خواندن زبان اسپانیایی بوده است، امروز با آب پرتقال سر می‌کند. «می‌خواهم با شما صحبت کنم. بفرمائید بنشینید. دیوید، درس هایت تمام شد؟ پس برو، برو دیوید... می‌خواهم این نکته را با شما در میان بگذارم؛ تعطیلاتش به زودی شروع می‌شود. شاید لازم باشد او را کنار دریا ببریم. متأسفانه من خودم نمی‌توانم بیایم. شما لطف می‌کنید او را با خودتان ببرید؟ من به شما اعتماد دارم و او هم از شما حرف شنوی دارد. مهم‌تر از همه این که دلم می‌خواهد بیش‌تر وقت هاروسی حرف بزند. راستش، او به هیچ چیز دیگری جز ورزش علاقمند نیست. در واقع ورزشکار کوچولویی است، مثل همه‌ی برویچه‌های این دور و زمانه. خُب، با این پیشنهاد موافقید؟ با چه نظری به آن نگاه می‌کنید؟»

با تردید. اما ایوانف تردیدش را بروز نداد. آخرین بار، دریا را در سال ۱۹۱۲ دیده بود، هیچ‌ده سال پیش، زمانی که هنوز دانشجو بود. به ساحل هانگربورگ ایالت ایسلند رفته بود. درختان کاج، ساحل شن زار و آب‌های سیمگون که تا چشم کار می‌کرد گسترده بود. آه، چقدر طول می‌کشید تا به آنجا برسی و چقدر طول می‌کشید تا به آب بزنی و به جایی برسی که آب تا زانوهایت برسد! اینجا هم همان دریای بالتیک است، گیرم با ساحلی متفاوت. با این همه، آخرین باری که به شنا رفتم در هانگر بورگ نبود، در رودخانه لوگا بود. روستائیان دوان دوان از آب بیرون می‌آمدند و با آن پاهای قورباغه‌وار، با دست‌های ضربدر روی بخش‌های نامحرم بدن‌شان را می‌پوشاندند: pudor agrestis، لباسشان را که بر تن خیشان می‌کردند، دندان‌هایشان از سرما می‌لرزید و بهم می‌خورد. آب تنی در رودخانه به هنگام غروب چه کیفی داشت، به ویژه زیر بارانی گرم که بر پهنه آب، بی سروصدا دایره‌هایی می‌ساخت و هر دایره گسترده و گسترده‌تر می‌شد و بر دایره‌ی دیگری می‌غلتید. اما من دوست دارم بستر دریا را زیر پایم حس کنم. و چه دشوار است که آدمی دوباره کفش و جورابش را به پا کند و پایش گل‌آلود نشود! و آبی که در گوش رفته است؛ باید روی یک پا لی‌لی کنی تا مثل قطره‌ای اشک گرم بیرون بریزد.

چیزی نگذشت که روز حرکت فرار رسید. مادر دیوید به رسم خداحافظی، همان طور که لباس مشکی ایوانف را برانداز می‌کرد (لباسی که در ماتم دیگر چیزهای از دست رفته پوشیده بود) گفت «با این لباسی که به تن کرده‌اید، از گرما هلاک می‌شوید.»

قطار پر از مسافر بود و غلغله بود و یقه نونوار و نرم بیراهنش (با اندکی خوش سلیقگی، چیزی مناسب تابستان) رفته رفته سفت و فشرده و چسبناک شد. دیوید سرخوش و با

نشاط بود و موی اطراف سرش را اصلاح کرده بود و نسیم، با طره‌ی کوچکی از زلفِ فرق سرش بازی می‌کرد و بلوزی یقه‌باز، روی تنش می‌لغزید. کنار پنجره‌ی راهرو ایستاد و به بیرون نگاه کرد. از خم نیمدایره‌ی جاده روبه رویش، اتومبیل‌هایی را دید با سرنشینانی که سرشان را روی قاب شیشه‌ی پایین کشیده شده تکیه داده بودند. بعد هم قطار که سوت می‌کشید و اهرم چرخ‌هایش به سرعت حرکت می‌کرد، از انحنا‌ی نیمدایره گذشت و یگراست به درون جنگلی کنار دریا پیش تاخت.

ویلا‌ی آن‌ها، پشت شهرک ساحلی بود، ویلا‌ی ساده و دو طبقه با حیاطی پر از بوته‌های سرخ انگور فرنگی. حصار، حیاط را از جاده‌ی خلوت جدا می‌کرد. مرد ماهیگیری با ریشی جوگندمی روی کنده‌ی درختی نشسته بود. چشم‌هایش زیر نور خورشید غروب کننده، نیمه باز و تنگ بود. داشت توریش را فیراندود می‌کرد. همسرش آن‌ها را به طبقه بالا برد. کف اتاق پوشیده از سفال‌های قرمز بود و چندتانی میز و صندلی کوتاه کنار دیوار گذاشته بودند. بخش بزرگی از ملخک یک هواپیما روی دیوار آویزان بود. زن گفت «شوهرم در فرودگاه کار می‌کرد.» ایوانف حوله کوچک، تیغ صورت تراشی و کتاب پاره پوره‌ای از آثار پوشکین با چاپ «پانافیدین» از چمدانش درآورد. دیوید یک تیله‌ی رنگی را از میان کیسه‌ی توریش بیرون کشید و تیله را روی زمین رها کرد. تیله روی کف اتاق با پرش تند پیش رفت و نزدیک بود با حلزون شاخداری که از پوسته‌اش بیرون آمده بود اصابت کند. زن، چای و کمی ماهی آورد. دیوید شتاب داشت، بی‌تاب بود و می‌خواست هرچه زودتر به دریا برسد. خورشید داشت غروب می‌کرد.

ده پانزده دقیقه‌ای که پیش رفتند به کنار دریا رسیدند، ایوانف ناگهان سوزشی شدید در

سینه حس کرد، فشاری ناگهانی و بعد احساسِ خلاتی ناگهانی در درون و آن دوردست‌ها روی دریای صاف و آرام و دودی رنگ، قایق کوچکی، سیاهی می‌زد و سخت منزوی می‌نمود. ایوانف به هرچه نگاه می‌کرد، نخست نقش این قایق را می‌دید که بعد، رفته رفته محو می‌شد. از آنجا که اکنون غبارِ شفق، همه چیز دور و بر را تیره نشان می‌داد به نظرش رسید که چشمانش کم سو شده است و پاهایش که روی شن‌های ساحل می‌خورد و صدایی جیغ

ده سال پیش در صربستان. تنها زنی که دوست داشت، زن مرد دیگری - از او باردار شده بود - زن سقط جنین کرده بود و شب بعد هذیان گفته بود و دعا کرده بود و جان داده بود. چه بسا که می‌توانست صاحب فرزندی شود. پسری کمابیش به سن و سال دیوید.

مانند ایجاد می‌کرد، به طرز غریبی سست شده بود.

از جایی، صدای ارکستری به گوش می‌رسید و هر نوایی که از دوردست می‌آمد اول خفیف بود و بعد انگار ناگهان خفه می‌شد؛ نفس کشیدن دشوار بود. دیوید نقطه‌ای روی ساحل نشان داد و سفارش کرد روز بعد، به اتاقکی حصیری که در آنجا بود بروند. راه بازگشت سربالایی بود؛ قلب ایوانف ناگهان خالی شد، اما باز با شتاب به حال معمول برگشت، هر چند دوباره انگار گریخت؛ و با وجود همه‌ی این دردها و دلواپسی‌ها، گزرنه‌های رده‌ی حصارها بوی هانگر بورگ می‌داد.

۲۵۵

پیزامای سفیدرنگ دیوید - ایوانف به دلایل صرفه جوئی، عریان خوابید - نخست سرمای زمینی ملافه‌های تمیز، احساسش را محتاط‌تر کرد اما بعد، استراحت و آرامشی به دنبال داشت. مهتاب، راهی به سوی دستشویی باز کرد. سطحی صاف و صیقلی یافت و از دیوار بالا خزید. ایوانف در آن شب و شب‌های دیگر، یک جا به طور مبهم به چند چیز فکر کرد و در میان آن همه با خود اندیشید که پس‌رکی که اکنون در تختخواب پهلویی خوابیده است، فرزند خود اوست. ده سال پیش در صربستان، تنها زنی که دوست داشت، زن مرد دیگری - از او بازدار شده بود - زن سقط‌چنین کرده بود و شب بعد هذیان گفته بود و دعا کرده بود و جان داده بود. چه بسا که می‌توانست صاحب فرزندی شود، پسری کمابیش به سن و سال دیوید.

صبح روز بعد که دیوید داشت مایویش را بالا می‌کشید، ایوانف از تماشای رنگ پوست برنزه‌اش که ناگهان از کمر به پایین به سفیدی کودکانه‌ای می‌رسید تکان خورد. می‌خواست نگذارد پسرک آن طور عریان و فقط با مایو از خانه به کنار دریا برود اما دیوید بالحن یکنواخت

ولادیمیر و برادرش سرگئی، روسیه ۱۹۰۱.

ناله‌وار و حیرت زده‌ی آلمانی، به او پرخاش کرد و هر چند ایوانف کمی یکه خورد و بعد کوتاه آمد و تسلیم شد، دلیل آورد که در جاهای دیگر نیز چنین می‌کرده و همه نیز همین کار را می‌کنند.

ایوانف، روی ساحل همچون تصویر غم‌انگیز آدم آواره‌ای، سست و وارفته قدم برمی‌داشت. خورشید و آن آبی درخشان، دلزده‌اش کرده بود. سوزشی



داغ، زیر کلاه و بر فرق سرش می‌دوید و حس کرد انگار دارند، زنده زنده برشته‌اش می‌کنند اما در این حال نیز حتا حاضر نبود کتش را از تن درآورد. نه فقط - همچون بسیاری از روس‌ها - به این دلیل که اگر «با بند شلوار در حضور بانوان ظاهر شود» خجالت می‌کشید، بلکه نیز به این دلیل که پیراهنش دیگر بدطوری نخ نما شده بود. روز سوم، ناگهان جرتی به خرج داد و همان طور که زیر چشمی و دزدانه اطراف را می‌پایند، کفش‌هایش را از پا درآورد. درون گودالی که دیوید روی شن‌های ساحل کنده بود نشست، روزنامه‌ای زیر آرنج‌هایش پهن کرد و به صدای بهم خوردن شلاق‌ی پرچم‌های پرزرق و برق ساحل گوش داد و بانوعی غبطه‌ی مهرآمیز، به ساحل و شن‌های ساحل و به هزاران نش برنزه‌ای که به حالت‌های گوناگون زیر آفتاب لمیده بودند زل زد. اندام یک دختر به ویژه معرکه بود، چنان که گویی از فلز ریخته باشندش، تا مرز سیاهی سوخته بود، با چشمانی عجیب روشن و ناخن‌هایی همچون ناخن‌های میمون، سفید و رنگ باخته. همان طور که به دختر نگاه می‌کرد، می‌کوشید پیش خود مجسم کند که آدمی در آن حالت آفتاب سوختگی چه احساس و حال و هوایی دارد.

دیوید هر بار که از او اجازه می‌گرفت تا به شنا برود، با سروصدا خود را به آب می‌زد و شناکنان دور می‌شد و ایوانف به کناره‌ی دریا می‌آمد و تماشاایش می‌کرد و هرگاه موجی از موج پیشین، گسترده‌تر می‌شد به عقب می‌پرید تا شلوارش خیس نشود. به یاد یکی از همکلاسی‌هایش در روسیه افتاد، دوستی صمیمی که در پراندن ریگ‌های پهن به سطح دریا مهارت داشت، طوری که ریگ‌ها روی آب دو، سه یا چهار باری می‌پریدند و باز نمایان می‌شدند، اما وقتی خواست این کار را به دیوید نشان دهد، ریگ با صدای بلند، قلبی در آب فرو رفت و دیوید قاه قاه خنده را سر داد و خود سنگ خوش دست و پهنی را طوری روی آب پراند که نه چهار بار بلکه دست کم شش جست و جهش نشان داد.

چند روز بعد، در دوره‌ای از حواس پرتی‌اش (چشم‌هایش سیاهی رفته بود و وقتی دوباره به حال عادی برگشت دیگر خیلی دیر شده بود)، ایوانف کارت پستالی دید که دیوید روی آن مطالبی برای مادرش نوشته بود و نیمه‌کاره روی لبه‌ی پنجره رها کرده بود. دیوید نوشته بود که معلمش ظاهراً مریض است زیرا هرگز به شنا نمی‌رود. ایوانف صبح همان روز، دست به کارهای خارق‌العاده‌ای زد: مایو سیاه رنگی پیدا کرد و همین که به ساحل

رسید در اتاقک حصیری پنهان شد. آهسته و بی سروصدا لباسش را درآورد و آن مایوکشی ارزان قیمت را که هنوز بوی ته انبار فروشگاه را می داد به تن کشید. وقتی با آن پوست سفید رنگ باخته و پاهای پشم آلود در هوای آفتابی ظاهر شد، لحظه ای به حال دستپاچگی سوزانده ای افتاد. با این همه دیوید، نگاهی از سر تأکید به او انداخت. ایوانف با حالت هرچه باداباد خودنمایانه داد زد «خوب، ماهم آمدیم!» در آب ساحل آنقدر پیش رفت تا آب به زانوهایش رسید، با دست کمی آب به سر و روی خود ریخت و آنگاه دست هایش را به اطراف باز کرد و جلوتر رفت و هرچه آب بالاتر می آمد آن گرفتگی عضلانی که قلبش را به هم می فشرد مرگبارتر می شد. سرانجام، با هر دو شست راه گوش ها را گرفت و با باقی انگشتان چشمانش را پوشاند و با حالتی قوز کرده در آب فرو نشست. سوز سوزن وار و سرما وادارش کرد تا به سرعت از آب بیرون آید. روی شن های ساحل دراز کشید، می لرزید و دلواپسی هولناک نومیدانه ای سراسر وجودش را گرفت. لحظاتی بعد، خورشید گرمش کرد و دوباره زنده شد اما از آن لحظه به بعد با خود عهد کرد که دیگر پا به دریا نگذارد. تبلی نمی گذاشت لباسش را بپوشد، چشم هایش را که محکم بست، نقطه هائی نورانی در پسزمینه ای از رنگ سرخ برابر چشم هایش سر می خورد، حفره هائی مریخی از میان یکدیگر می گذشتند و همین که پلک چشم ها را از هم گشود، نقره ی خیس خورشید، در میان مژگانش به لرزش درآمد.

آن چه انتظارش می رفت، پیش آمد. تا غروب همه ی آن بخش هایی از تن و بدنش که در معرض نور آفتاب بود، به مجمع الجزایر لکه هایی منظم و هماهنگ از دردی سوزان درآمد. فردای آن روز به پسرک گفت «امروز به جای آن که به دریا برویم، خوب است در جنگل گشتی بزنیم.» دیوید ناله سر داد «Ach nien» ایوانف گفت «نور آفتاب زیادش هم برای سلامتی آدم ضرر دارد.» دیوید با دلخوری زیاد اصرار کرد «تو را خدا، خواهش می کنم!» اما ایوانف، پای حرف خود ایستاد.

جنگل انبوه بود. حشره های چند ضلعی هندسی که هم رنگ پوسته گیاهان بودند، روی تنه درختان پیر می گرفتند. دیوید خاموش، با بی میلی گام برمی داشت. ایوانف برای این که شاگردش را سرگرم کند گفت «باید قدر این جنگل را بدانیم و گرمی اش بداریم. جنگل نخستین ماوای انسان بوده. یک روز خوش آفتابی، انسان، جنگل با صفای اولیه را رها

می‌کند و به سوی تیغه آفتاب عقل می‌شتابد. این تمشک‌ها انگار دیگر رسیده‌اند، اجازه داری آن‌ها را مزمه کنی. چرا آن‌هم کرده‌ای؟ سعی کن بفهمی: آدمی باید لذات متنوعی داشته باشد و زیاد هم نباید در شناکردن افراط کند. بارها پیش آمده که شناگری بی‌ملاحظه از آفتاب زدگی یا ناراحتی قلبی جان داده است.»

ایوانف کمر سوخته‌اش را که به نحوی تحمل‌ناپذیر می‌خارید به تنه درختی مالید و متفکرانه ادامه داد «من در همان حال که جنبه‌ی خاصی از طبیعت را می‌ستایم، نمی‌توانم به سرزمین‌هایی که دیگر هرگز نخواهم دید فکر نکنم. کوشش کن پیش خودت مجسم کنی، دیوید که اینجا «بومرانی» نیست، بلکه جنگلی از جنگل‌های مالایان است. دور و برت را نگاه کن، در یک نگاه، نایاب‌ترین پرنده‌ها را می‌بینی که از کنار تو پروازکنان می‌گذرند. مرغ بهشتی پرنس آلبرت را می‌بینی که کله‌اش با یک جفت پر بلند و کاکل‌های آتشین و کبود زینت یافته است.» دیوید بادل شکستگی پاسخ داد «Ach, quatsch

» به روسی باید بگویی erunda. البته، بی‌معنی است؛ چون ما در دل کوه‌های گینه‌ی جدید نیستیم - اما نکته اینجاست که با قدری تصورات ناچور - اگر خدای نکرده، زبان لال، روزی کور شوی یا به زندان بیفتی یا مجبور شوی از شدت فقر، به کار بیهوده و ناچوری دست بزنی، چه بسا که به یادگرددش امروز در این جنگل عادی بیفتی، طوری که انگار این گردش خود، چطور بگویم، گردشی پرجذبه در حوادث قصه‌های پریان بوده است.»

ابره‌های سرخ و تیره‌ی غروب بر آسمان فراز دریا پف کرد و با تاریک شدن آسمان انگار زنگار گرفت و ماهیگیری گفت که فردا باران می‌بارد. صبح، عالی و روشن از کار درآمد و دیوید با اصرار به آموزگار خود می‌گفت که شتاب کند، اما حال ایوانف خوش نبود. آرزو داشت در رختخواب دراز بکشد و در اندیشه‌ی خرده وقایع دور و مهمی فرو رود که خاطره، فقط یک سویس را روشن می‌کرد، در اندیشه‌ی بعضی چیزهای دلپذیر مه گرفته و خاکستری که ممکن است روزی از روزها اتفاق بیفتد، یا در گستره‌ی نجوای خوشی از زندگی که چه بسا از کنار گوشش گذشته باشد یا این که در همین اواخر، در یکی از خواب‌هایش اتفاق افتاده باشد. اما نمی‌شد بر آن‌ها تمرکز یافت، آن‌ها همه به نوعی به یک سو می‌لغزیدند، و با نوعی شیطنت دوستانه و اسرارآمیز، نیم‌رخ‌های نشان می‌دادند ولی بیرحمانه می‌سُریدند و دور می‌شدند، همان گونه که آن گروه‌های کوچک شفاف، آریب در آبگونه‌ی زجاجی چشم سُر می‌خورند و دور می‌شوند. افسوس، مجبور بود برخیزد و

باز جوراب بپوشد، جوراب‌هایی سوراخ سوراخ که به دستکشی مشبک می‌مانست. پیش از آن که از خانه خارج شود، عینک دیوید را که شیشه‌هایش به رنگ زرد تیره بود بر چشم نهاد و خورشید در میان آسمانی که از مرگی فیروزه‌ای می‌مرد، ضعیف و محو شده بود و پرتو صبحگاهی روی پلکان ایوان رنگ غروب گرفته بود. دیوید که پشت عریانش کهربائی رنگ شده بود، پیش می‌تاخت، و هنگامی که ایوانف، صدایش زد با ناراحتی شانه بالا انداخت. ایوانف با خستگی گفت «فرار نکن!» افاق دیدش از وجود عینک، تنگ شده بود. از ورود ناگهانی اتومبیل هراس داشت.

خیابان، خواب‌آلود به سمت دریا سرازیر بود. رفته رفته چشم‌هایش به عینک خو گرفت و دیگر از لباس‌های یک شکل و خاکی رنگ روزهای آفتابی به حیرت نیفتاد. سرپیچ خیابان ناگهان چیزی مبهم به یادش آمد. چیزی بیش از حد آرام‌بخش و شگفت. اما بی‌درنگ از ذهنش پرید و هوای دریای خروشان سینه‌اش را انباشت. پرچم‌های سیاه که هیجان زده در اهتزاز بودند و در هوا موج می‌زدند، همه به یک سو اشاره داشتند، هرچند هنوز آنجا چیزی رخ نداده بود. اینجا شن‌های ساحل است و آنجا پشنگه‌های نرم و کف‌آلود آب دریا. گوش‌هایش انگار گرفته بود و وقتی از راه بینی نفسی فرو برد، همه‌همه‌ای در سرش آغاز شد و چیزی انگار به دیواره‌ی انتهای غشایی مرده و بی‌حس می‌کوبید. ایوانف با خود اندیشید درست است که من نه عمر زیادی کرده‌ام و نه زندگی راحتی «با این همه، گله و شکایت شرم‌آور است؛ این دنیای بی‌خویشتن، زیباست و هم‌اکنون نیز می‌توانم بسیار شاد و سرحال باشم اگر فقط می‌توانستم خاطره‌ی آن چیز شگفت را به یاد بیاورم، خاطره‌ی دلپذیر آن چیز... خدای من، آن چیز، آن چیز چه بود؟»

آهسته روی شن‌های ساحل فرو نشست. دیوید داشت جایی از آن دیوار شنی را که اندکی فرو ریخته بود با بیلچه درست می‌کرد. ایوانف پرسید «هوا امروز گرم است یا سرد؟ من که سر در نمی‌آورم.» دیوید در دم، بیلچه را زمین انداخت و گفت «می‌روم دریا شنا کنیم!» ایوانف گفت «یک لحظه بنشین. باید فکرها را جمع و جور کنیم. دریا همیشه هست و فرار نمی‌کند.» دیوید با التماس گفت «تو را خدا، خواهش می‌کنم، بگذار بروم!» ایوانف روی یک آرنج دست بلند شد و خیزاب‌ها را بررسی کرد. هیولا بودند و گوژپشت و کسی در آن نقطه شنا نمی‌کرد، فقط آن دوردست‌ها، سمت چپ، ده دوازده سر با کلاه‌های نارنجی شناور بودند و هماهنگ به یک سو روانه می‌شدند.

ایوانف آهی کشید و گفت «این موج‌ها» و بعد افزود «همین دور و برها دست و پای بزن، اما از یک ساژن Sazhen دورتر نرو. می‌دانی که یک ساژن تقریباً دو متر است.» سر پایین انداخت، روی یک طرف صورت تکیه داد، در اندوه فرو شد، کرانه‌های بی‌انتهای زندگی و تأسف و خوشبختی را سنجید. کفش‌هایش هنوز پراز شن بود؛ با حرکت آرام دست آن‌ها را درآورد، بعد دوباره در اندیشه فرو رفت و بار دیگر آن گره‌های ریز شفاف‌گریزنده در پهنه‌ی دید و پندارش شناور شد و چه اشتیاقی داشت، چه اشتیاقی داشت به یادآوری آن - جیغی ناگهانی - ایوانف از جا برخاست.

در میان آن خیزاب‌های زرد و کبود، دور از ساحل، چهره‌ی دیوید به این سو و آن سو می‌پرید و دهان گشوده‌اش همچون حفره‌ای تاریک بود. با اضطراب فریادی برآورد و ناپدید شد. لحظه‌ای دستی از آب برآمد و باز ناپدید شد. ایوانف کتش را درآورد و به کناری انداخت و فریاد زد «آمد، آمد، صبر کن!»

خود را به آب زد و زیر پایش خالی شد، پاچه‌های شلوارش که مثل یخ سرد بود به پروپایش چسبید. به نظرش رسید که سر دیوید بار دیگر لحظه‌ای بالا آمد. بعد موجی هجوم آورد و کلاهش را از سر کند و جلو دیدش را گرفت، می‌خواست عینکش را درآورد اما هیجان، سرما و آن ضعفِ کرخت‌کننده مانعش شد. کمی به خود آمد و دید که موج در واگشت خود، او را به فاصله‌ای بسیار دورتر از ساحل رانده است. شنا کرد و کوشید ردی از دیوید بیابد. حس کرد در تنگنایی تاریک و سرد، گیر افتاده است؛ قلبش به نحوی تحمل‌ناپذیر می‌طپید. به ناگهان چیزی تند و سریع در وجودش دوید، جریان انگشتانی مواج روی دکمه‌های یبانو و این همان چیزی بود که سراسر صبح می‌کوشید به یاد بیاورد. از روی پهنه‌ای شن‌زار از آب بیرون آمد. شن، دریا و هوا ته‌رنگی غریب، پریده و مات داشت و همه چیز به حد کمال آرام بود. با خود مبهم اندیشید که لایذ شفق آمده است و دیوید دیرزمانی است ناپدید شده است و او آن چه را از این زندگی خاکی می‌شناخت حس کرد. گرمای سوزان اشک را.

لرزان و فروافتاده در شن‌زار خاکستری، خود را محکم‌تر در آن ردای سیاه پیچید با آن قطعه‌های برنزی به شکل مار که بر تن دوست دانشجویی دیده بود - مدت زمانی پیش و پیش‌تر، در یک روز پائیزی - و به فکر حال و روز مادر دیوید افتاد و در شگفت بود که به او چه بگوید؟ گناه من نیست، هر چه از دستم برمی‌آمد برای نجاتش کردم، من شناگر قابلی

نیستم و بیچاره‌ام و قلبی بیمار دارم و او غرق شد. اما در این اندیشه‌ها چیزی ناجور بود و وقتی که بار دیگر به پیرامون خود نگریست و خود را در آن مه‌دلگیر، تنهای تنها دید و دید که دیوید کنارش نیست، فهمید که اگر دیوید با او هم نباشد، دیوید نمرده است.

تنها در این هنگام بود که آن عینک ابر گرفته را از چشم بر گرفت. مه تیره به سرعت از هم گسست و با رنگ‌های شگفت‌انگیز، شکوفا شد و ناگهان انواع صداها به گوش رسید. صدای برخورد مکرر موج بر ساحل، هوهوی باد، فریادهای انسانی. و دیوید آنجا ایستاده بود، تا فوزک پا در آب شفاف، نمی‌دانست چه کند، از ترس می‌لرزید، جرئت نمی‌کرد بگوید که غرق نشده است، که آن تقلاها ساختگی و شوخی بوده است. و آن دوردست‌ها مردم داشتند در آب شیرجه می‌رفتند و کورمال کورمال به آب می‌زدند و بعد با چشم‌های از حدقه درآمده به همدیگر نگاه می‌کردند و دوباره به زیر آب می‌رفتند و دست خالی برمی‌گشتند و دیگران از روی ساحل فریاد می‌زدند و توصیه می‌کردند که اندکی به سمت چپ بروند و جستجو کنند؛ و شخصی با بازوبند صلیب سرخ، روی ساحل می‌دوید و سه مرد با زیرپوش پشمی، قایقی را که در شن فرورفته بود به درون آب هل می‌دادند؛ و دیویدی سرگردان رازنی چاق با عینک پنسی داشت هدایت می‌کرد، همسر دامپزشکی که قرار بود روز جمعه برسد اما مجبور شده بود تعطیلاتش را به تعویق بیندازد؛ و دریای بالتیک گوش تا گوش می‌درخشید و در آن جنگل تُنک و کم درخت، آن سوی یک جاده‌ی سبز بیلاقی، شاخه‌های تازه قطع شده و هنوز نفس زنده‌ی سپیدار افتاده بود؛ و جوانی آلوده به دوده سیاه داشت خود را زیر شیر آشپزخانه می‌شست و رفته رفته رنگش به سفیدی می‌گرائید؛ و بر فراز برش‌های جاودانی کوه‌های زلاندنو، طوطی‌های سیاه و دم‌درازی پرواز می‌کردند؛ و ماهیگیری که با چشم‌های تنگ و نیمه باز به خورشید می‌نگریست، رسماً پیش بینی کرد که امواج دریا، تا روز نهم، جسد را پس نمی‌دهند. ♦♦♦



پروشکاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی